

بن بست

صادق هدایت

شریف با چشمهای متعجب، دندانهای سفید و محکم و پیشانی کوتاه که موی انبوه سیاهی دورش را گرفته بود، بیست و دو سال از عمرش را در مسافرت بسر برده و با چشمهای متعجب تر، دندان های عاریه و پیشانی بلند چین خورده که از طاسی سرش وصله گرفته بود و با حال بدتر و کورتر به شهر مولد خود عودت کرده بود. او در سن چهل و سه سالگی پس از طی مراحل ضباطی، دفتر داری، کمک محاسب و غیره به ریاست مالیه آباده انتخاب شده بود. شهری که در آنجا به دنیا آمده و ایام طفولیت خود را در آنجا گذرانیده بود. زیرا همینکه شریف به سن دوازده رسید، پدرش به اسم تحصیل او را به تهران فرستاد. پس از چندی وارد مالیه شد و تا کنون زندگی خانه به دوشی و سرگردانی دور ولایت را بسر میبرد. حالا بواسطه اتفاق و یا تمایل شخصی به آباده مراجعت کرده بود و بدون ذوق و شوق در خانه موروثی و یا در اداره مشغول کشتن وقت بود.

صبح خیلی دیر بیدار میشد، نه از راه تن پروری و راحت طلبی، بلکه فقط منظورش گذرانیدن وقت بود. گاهی ویرش می گرفت اصلا سر کار نمیرفت، چون او نسبت به همه چیز بی اعتنا و لابلالی شده بود و بهمین جهت از سایر رفقای همکارش که پررو و زرنگ و دزد بودند عقب افتاده بود، چیزی که در زندگی باعث عقب افتادن او شده بود عرق و تریاک نبود بلکه خوش طینتی و دلرحیمی او بود. اگرچه شریف برای امرار معاش احتیاجی به پول دولت نداشت و پدرش به قدر بخور و نمیر برای او گذاشته بود که به اصطلاح تا آخر عمرش آب باریکی داشته باشد، و شاید اگر گشادبازی نمیکرد و پیروی هوا و هوس را نکرده بود، بیشتر از احتیاج خودش را هم داشت، ولی از آنجائی که او تفریح و سرگرمی شخصی نمیتوانست برای خودش اختیار بکند و از طرف دیگر نشستن پشت میز اداره برای او عادت ثانوی و یکنوع وسواس شده بود، ازین رو مایل نبود که میز اداره را از دست بدهد.

پس از مراجعت همه چیز بنظر شریف تنگ، محدود، سطحی و کوچک جلوه میکرد. بنظرش همه اشخاص سائیده شده و کهنه می آمدند و رنگ و روغن خود را از دست داده بودند. اما چنگال خود را بیشتر در شکم زندگی فرو برده بودند. به ترسها، وسواسها و خرافات و خود خواهی آنها افزوده شده بود. بعضی از آنها کم و بیش به آرزوهای محدود خودشان رسیده بودند. شکمشان جلو آمده بود، یا شهوت آنها از پائین تنه بآرواره شان سرایت کرده بود و یا در میان گیر و دار زندگی، حواس آنها متوجه کلاه برداری، چاپیدن رعایای خود، محصول پنبه و تریاک و گندم و یا قنداق بچه و نقرس کهنه خودشان شده بود. خود او آیا پیر و ناتوان نشده بود و با منقل وافور و بطری عرق به امید استراحت به شهر مولد خود برنگشته بود؟ خواهر کوچکش که در موقع آخرین ملاقات با او آنقدر تر و تازه و جوان سرزنده بنظر میآمد حالا شوهر کرده بود، چند شکم زائیده بود، چین و چروک خورده بود. شیارهایی مثل جای پنجه کلاغ گوشه چشمش دیده میشد که با سکوت بلیغی بمنزله

آینه پیری خود شریف به شمار میرفت . حتی شهر سرخ گلی و خرابه ای که گویا به طعنه آباچه مینامیدند برای او یک حالت تهدید کننده داشت.

شاید دنیا تغییر نکرده و فقط در اثر پیری و ناامیدی همه چیز بنظر او گیرندگی و خوشروئی جادویی ایام جوانی را از دست داده بود . فقط او دست خالی مانده بود و هر سال مقداری از قوای او از یک منفذ نامرئی بیرون رفته بود بی آنکه ملتفت شده باشد . بجز چند یادبود ناکام و یکی دو رسوائی و کوششهای بیهوده ، چیز دیگری برایش نمانده بود. او فقط لاشه خود را از این سوراخ به آن سوراخ کشانیده بود و حالا انتظار روزهای بهتری را نداشت .

در اداره تمام وقت شریف پشت میز قهوه ای رنگ پریده ، در اطاق بالا خانه اداره مالیه میگذاشت . خمیازه میکشید، لغت لاروس را ورق میزد و عکسهای آنرا تماشا میکرد، سیگار میکشید یا سرسری به کاغذهای اداره رسیدگی میکرد و یک امضای گل و گشادی زیرش میانداخت ، ولی در خارج از اداره بر خلاف رؤسای ادارات که شبها دور هم جمع میشدند و بساط قمار دائر میکردند، او با همکاران و رؤسای سایر ادارات مراوده و جوششی نشان نمیداد . کناره گیری و گوشه نشینی را اختیار کرده بود . در منزل وقت خود را به باغبانی و سبزیکاری میگذرانید . بیشتر وقت او صرف بساط فور و تشریفات آن میشد . بعد از آن که غلامرضا منقل برنجی را آتش میکرد و زیر درخت بید کنار استخر روی سفره چرمی میگذاشت، شریف جعبه هزار پیشه خود را که محتوی آلات وافور بود به دقت باز میکرد و اسباب فور و بطری کوچک عرق را مرتب دور خودش میچید و با تفنن مشغول میشد. گاهی غلامرضا مطیع و ساکت و سر بزیر میآمد و باو تریاک میداد ، مثل اینکه مشغول انجام مراسم مذهبی میباشد.

غلامرضا پیر مرد لهیده ای بود که جزو اثاثیه خانه بشمار میرفت و مثل یک سگ به صاحبش وفادار مانده بود. از آن آدم های قدیمی خوشرو و بی آزار بود که برای هر گونه فداکاری در راه اربابش مضایقه نداشت . فقط او بود که به وسواسهای شریف آشنا بود و میتوانست مطابق میلش رفتار بکند . چون شریف وسواس شدیدی به تمیزی داشت ، دایم دست و صورتش را میشست و به همه چیز ایراد میگرفت . علامرضا توجه مخصوصی در شستن گیلان آب ، حوله ، ملافه و جارو زدن اطاقها مبذول میداشت تا مطابق میل اربابش رفتار کرده باشد. شریف پس از پایان تشریفات و مراسم وافور و حقه چینی ، چوب کهور و حتی تخته نرد سفری را که هر دفعه بی جهت بیرون می آورد ، بدقت پاک میکرد و با سلیقه مخصوصی در خانه بندی های جعبه سفری میگذاشت . بعد آلبوم عکس را که مثل چیز مقدسی جلد تافته گرفته بود با احتیاط در می آورد ، ورق میزد مثل اینکه تماشای آلبوم متمم و مکمل نشئه تریاک بود. این آلبوم سینمای زندگی ، تمام گذشته او بود . همه رفقا و اشخاصی که در طی مسافرت هایش با آنها آشنا شده بود، عکس آنها در این آلبوم وجود داشت و یادبودهای دور و تأثیر انگیزی در او تولید میکرد.

تفریح دماغی شریف دیوان حافظ، کلیات سعدی بود که سر حد دانش مردم متوسط بشمار میرود. اما در طی تجربیات تلخ زندگی یکنوع زدگی و تنفر نسبت به مردم حس میکرد و در معامله با آنها قیافه خونسردی را وسیله دفاع خود قرار داده بود. علاوه بر این یک کبک دست آموز داشت که به پایش زنگوله بسته بود. برای اینکه گم نشود یک سگ لاغر هم برای پاسبانی کبک نگه داشته بود که در مواقع بیکاری همدم او بودند . مثل اینکه از دنیای پر تزویر آدمها به دنیای بی تکلف ، لابلالی و بچگانه حیوانات پناه برده بود و در انس و علاقه آنها سادگی احساسات و مهربانی که در زندگی از آن محروم مانده بود جستجو میکرد.

یکروز طرف عصر که شریف پشت میز اداره مشغول رسیدگی به دوسیه قطوری بود، در باز شد و جوانی وارد اطاق گردید که از تهران به عنوان عضو مالیه آباده مأموریت داشت و کاغذ سفارش نامه خود را به دست شریف داد. شریف همینکه سر خود را از روی دوسیه بلند کرد و او را دید یکه خورد. بطوری حالش منقلب شد که بزحمت میتوانست از تغییر حالت خود جلوگیری بکند مثل اینکه یک رشته نامرئی که به قلب او آویخته بود دوباره کشیده شد، و زخمی که سالها التیام پذیرفته بود از سر نو مجروح گردید. دنیا به نظرش تیره و تار شد، یک پرده کدر و مه آلود جلو چشمش پائین آمد و منظره محو و دردناکی روی آن پرده نقش بست. آیا چنین چیزی ممکن بود؟ شریف این جوان را در یک خواب عمیق، در خواب دوره جوانیش دیده بود و بهترین دوره زندگیش را با او گذرانیده بود. بیست و یکسال قبل این پیش آمد رخ داد و بعد او مانند یک چیز ظریف شکننده که مربوط به این دنیا نبود از جلو چشمش ناپدید شد.

شریف نمیتوانست باور بکند در صورتیکه خودش پیر و شکسته شده و در انتظار مرگ بود، چطور این جوان از دنیای مجهولی که در آن رفته بود جوان تر و شاداب تر جلو او سبز شده بود. احساس مبهمی که مربوط به یادبود دردناک رفیقش میشد قلب او را فشرد. به زحمت آب دهن خود را فرو داد، خرخره برجسته او حرکت کرد و دوباره سر جای اولش قرار گرفت.

شریف این جوان را خوب میشناخت، با او در یک مدرسه بود و وقتیکه سن حالای او را داشت. نه تنها شباهت جسمانی و ظاهری او با محسن رفیق و همشاگردی او کامل بود بلکه صدا، حرکات بی اراده، نگاه گیج و طرز سینه صاف کردن او همه شبیه رفیق ناکامش بود. اما درقیافه اش آثار تزلزل و نگرانی دیده میشد. بنظر میآمد که روح او از قید قوانین زندگی مردمان معمولی رسته بود. بهمین جهت یک حالت بچگانه و دمدمی داشت.

شریف کاغذ سفارش نامه را جلو چشمش گرفت ولی نمیتوانست آنرا بخواند. خطها جلو او میرقصیدند. فقط اسم او را که مجید بود خواند. با خودش زیر لب تکرار میکرد: (باید این اتفاق بیفتد!) از آنجائیکه همیشه در کارهای شریف گراته میافتاد و مثل این بود که قوه شومی پیوسته او را دنبال می کند. در موقع تعجب این جمله جبری را با خودش تکرار میکرد.

در زندگی یکنواخت او و روزهاییکه میدانست مانند کلیشه قبلا تهیه شده و با نظم عقربک ساعت به حرکت افتاده بود، این پیش آمد خیلی غریب بنظر میآمد. بالاخره پس از اندکی تردید با لحن خیر خواهانه ای که از شدت اضطراب میلرزید، از مجید اسم پدرش را پرسید. بعد از آنکه مطمئن شد که مجید پسر محسن است، باو گفت که با پدرش از برادر صمیمی تر بوده و در یک مدرسه تحصیل می کرده اند و در اداره همکار بوده اند. سپس افزود: (مرحوم ابوی شما حق برادری به گردن من دارد. شما بجای پسر من هستید وظیفه من است که شما را به منزل خودم دعوت بکنم.)

بالاخره تصمیم گرفت که قبل از پایان وقت اداری مجید را به منزل خود راهنمائی بکند. اثاثیه و تخت سفری او را پیشخدمت اداره برداشت و به طرف منزل شریف رهسپار شدند. از میان دیوارهای گلی سرخ و چند خرابه که دورش چینه کشیده شده بود رد شدند. در طی راه شریف از مراتب دوستی و یگانگی خودش با پدر او صحبت میکرد، تا اینکه وارد خانه بزرگ آبرومندی شدند که جوی آب و دار و درخت داشت، و یک استخر بزرگ بی-تناسب بیشتر فضای باغ را اشغال کرده بود. این باغچه در مقابل منظره خشک و بی روح شهر بمنزله واحه در میان صحرا بشمار میآمد.

شریف با قدمهای مطمئن تر و حالت سرشارتر از معمول راه میرفت. زیرا برای او این سرپرستی ناگهانی نه تنها یک نوع انجام وظیفه نسبت به دوست مرده اش بود، بلکه از آن یک جور لذت مخصوصی میبرد. یک نوع احساس

تشکر و قدردانی از رفیق مرده اش در او پیدا شده بود که پس از مرگش ، بعد از سالها دوباره تغییر گوارائی در زندگی یکنواخت او داده بود . _ برای اولین بار از سرنوشت خودش راضی بود.

همینکه وارد شدند . شریف به غلامرضا دستور داد که تختخواب مجید را در اتاق پذیرائی بزند. سالون او عبارت از اتاق دنگالی بود که از قالی مفروش شده بود و یک رج درگاه بدرازی آن دیده میشد و قرینه درگاه ها ، طرف مقابل پنج در رو به ایوان داشت . میز بزرگی وسط اتاق گذاشته بودند که از قالی پوشیده شده بود. یک جعبه قلمزده شش ترک کار آباده روی میز و چند صندلی دور آن بود.

شریف به عادت معمول لباسش را در آورد . با پیراهن و زیر شلواری باطاق شخصی خودش رفت . پیش از اینکه جلو بساط وافور بنشیند جلو آینه رفت _ این آینه که هر روز بر سیبل عادت جلو آن موهای تنک سر خود را شانه میزد و نگاه سرسری بخود میانداخت ، ایندفعه بیش از معمول بصورت خود دقیق شد دندانهای طلائی ، پای چشم چین خورده ، پوست سوخته و شانه های تو رفته خود را از روی نا امیدی بر انداز کرد . نفسش پس رفت ، بنظرش آمد که همیشه آنقدر کریه بوده. یک جور نفرین یک جور بغض گنگ نسبت به بیدادی دنیا و همه مردمان حس کرد. یک نوع کینه مبهم نسبت به پدر و مادرش حس کرد که او را باین ریخت و هیکل پس انداخته بودند ! اگر هرگز بدنیا نیامده بود بکجا بر میخورد . اگر پررو و خوش مشرب و سرزباندار و بی حیا مثل دیگران بود حالا یادبودهای گواراتری برای روز پیری اش اندوخته بود . آب دهنش را فرو داد ، خرخره او حرکت کرد و دوباره سر جای اولش ایستاد. در همین وقت مجید وارد شد، هر دو سر بساط نشستند . شریف مشغول کشیدن وافور شد و در ضمن صحبت وعده و وعید به مجید میداد که ورود او را به مرکز اطلاع خواهد داد و یکی دو ماه دیگر برایش تقاضای اضافه حقوق خواهد کرد.

شام را زودتر خوردند و قبل از اینکه مجید برود ، شریف پیشانی او را بوسید . مجید این حرکت را بدون اکراه بطور خیلی طبیعی تلقی کرد. شریف با خودش تکرار کرد : (چه غریب است ! بایستی این اتفاق بیفتد، بایستی !...) با دست لرزان آلبوم عکس را که یگانه نماینده تحولات مرتب و مطمئن قیافه او بود برداشت . با دستمال رویش را پاک کرد ، جلو چراغ ورق میزد . در عکس بچگی که پهلوی خواهرش ایستاده بود، لباس چروک خورده ، نگاه متعجب داشت و لبخند زورکی زده بود . مثل اینکه میخواست خبر ناگواری را پنهان بکند.

عکسی که با شاگردان مدرسه برداشته بود ، همین چشمهای متعجب را داشت ، باضافه یک جور دلهره و هیجان در قیافه اش دیده میشد که سعی کرده بود لاپوشانی بکند. عکس فوری که در گاردن پارتنی با محسن پدر مجید انداخته بود ، چشمهای متعجب داشت . ولی این تعجب عمیق تر شده بود ، مثل اینکه در خودش فرو رفته بود . رنگ عکس پریده بود . نگاهش دور و ناامید بنظرش جلوه کرد و دستش را روی شانه محسن گذاشته بود . در آنوقت چهارده پانزده سال بیشتر نداشت . قیافه محسن محو و لغزنده بنظرش آمد ، مثل چیز دمدمی و موقت که محکوم به ناامید شدن است . این عکس را پسندیده که موهای مرتب روی سرش بود و رویهمرفته وضع آبرومندتری از عکسهای دیگر داشت . بدقت آنرا از توی آلبوم در آورد . عکس آخری که در مازندران با محسن برداشته بود . محسن کاملاً شبیه مجید بود اما خود شریف با ریشی که چند روز نتراشیده بود و نگاه متعجبش مثل این بود که انتظار انهدام نسل بشر را میکشد ، حالت سخت و زننده ای داشت که نپسندید . بعد به عکسهائی که در ولایات مختلف با اعضای ادارات و یا اشخاص دیگر برداشته بود دقت کرد . نه تنها این اشخاص مطابق یاد بودی که در او گذاشته بودند در مقابلش مجسم میشدند . بلکه همه آنها را میدید و صدایشان را می شنید و نمی توانست آن قسمت از گذشته را دور بیندازد ، فراموش بکند ، چون این یاد بوها جزو زندگی او شده بود.

تماشای این عکسها امشب تاثیر غریبی در او گذاشت. احساس درد ناک و خشنی بود، بطوریکه نفسش پس رفت، یک رشته عدم موفقیت، دوندگیهای بیهوده و عشقهای ناکام جلو او مجسم شد. شریف لبهایش میلرزید، نگاهش خیره بود. در رختخواب که دراز کشید و پلکهایش را به هم فشرد، یک صف از رفقایش جلو او ردیف ایستاده بودند که آخرش محو میشد. همه این صورتهای از پشت ابر و دود موج میزدند، در میان دود می لغزیدند و یک زندگی جادویی به خود گرفته بودند، در آن میان محسن رفیق هم مدرسه اش از همه دقیق تر و زنده تر بود. فقط او بود که تأثیر فراموش نشدنی در شریف گذاشته بود، و ورود ناگهانی مجید و شباهت عجیب او با پدرش این تأثیر را شدیدتر کرده بود. آیا مرگ ناگهانی محسن که جلو چشمش ورپریده زندگی او را زهر آلود نکرده بود؟ و از این به بعد در آخر هر مجلس کیفی ته مزه خاکستر در دهنش می ماند و احساس خستگی و زدگی میکرد.

چیزی که در زندگی باعث ترس شریف شده بود، قیافه زشتش بود. از این رو نسبت به خودش یک نوع احساس مبهم پستی می کرد و می ترسید به کسی اظهار علاقه بکند و مسخره بشود.

گویا فقط محسن بود که بنظر میآمد با صمیمیت و یگانگی مخصوص باو اظهار دوستی مینمود، مثل اینکه ملتفت زشتی ظاهری او نبود، یا بروی خودش نمیآورد و یا اصلاً شیفته صفات اخلاقی و نکات روحی او شده بود. یکجور عشق و ارادت برادرانه، یکنوع گذشت در مقابل او ابراز میداشت و گاهی که نسبت بدیگران همین صمیمیت را نشان می داد، باعث حسادت شریف میشد. حضور محسن یکنوع حس پرستش زیبایی در او تولید می کرد صورتش، نگاهش، حرکات بی تکلفش، حتی عادتی که داشت همیشه مداد کپی را زبان بزند و گوشه لبش جوهری بود و حتی قهرهایی که سر چیزهای پوچ از هم کرده بودند، برایش همه اینها پر از لطف و کشش شاعرانه بود. آنوقت هر دو آنها شانزده سال داشتند، یادش افتاد یکروز عصر، موقع امتحان آخر سال بود. بعد از مذاکره، خسته و کسل هر دو بقصد گردش تا بهجت آباد رفتند. هوا گرم بود، محسن که علاقه مخصوصی بشنا داشت، دم استخر بهجت آباد لخت شد تا آب تنی بکند. آب استخر سرد بود، بعد هم چند رهگذر سر رسیدند محسن از شنا صرف نظر کرد، برگشت خندید و نگاه گیج شرمنده خود را بصورت شریف دوخت. بعد دستپاچه رختهایش را پوشید. آمد کنار جوی پهلوی شریف نشست و دستش را روی شانه او گذاشت این حرکت خودمانی و طبیعی برای شریف حکم یک نوع کیف عمیق و گوارائی را داشت و حس کرد که جریان برق و حرارت ملایمی بین آنها رد و بدل میشد. شریف آرزو می کرد که تا مدت طولانی بهمین حال بمانند. اما محسن سر خود را نزدیک او برد بطوریکه شریف نفسش را روی صورت او حس کرد و گفت: ((من کار دارم زود بر می گردم.))

شریف گرچه سعی کرد که حرکت طبیعی بکند، ولی با ترس و اضطراب روی پیشانی محسن را بوسید. همانجوریکه وقتی بچه بود، روز عید نوروز پدر بزرگش او را میبوسید- یعنی لبهای خود را به پیشانی او میمالید و بر می داشت. پیشانی محسن سرد بود. بعد بلند شدند، محسن این حرکت بی تناسب و اظهار علاقه او را بدون تعجب تلقی کرد مثل اینکه باید این طور اتفاق بیفتد!

هنگام مراجعت، شریف برای اینکه دل محسن را بدست آورده باشد، ساعت ((مکب)) طلائی که پدرش باو داده بود و چندین بار محسن با اشتیاق و کنجکاوای بچه گانه ای آنرا برانداز کرده بود، در آورد به محسن بخشید. محسن بی آنکه از او توضیحی بخواهد و یا تشکر بکند، ساعت را گرفت، نگاه گیجی بآن انداخت. شادی ساده و بچگانه ای در صورتش درخشید و بعد آنرا در جیبش گذاشت. همان روز در بین راه محسن از روی بی میلی برای شریف گفت که پدرش خیال دارد باو زن بدهد. این خبر تأثیر سختی

در شریف کرد زیرا قلبش گواهی داد که از یکدیگر جدا خواهند شد. شریف کینه و حسادت شدیدی نسبت به زن ندیده و نشناخته محسن حس کرد. اگر چه چند بار دیگر هم محسن با شریف به استخر بهجت آباد آمد و شنا کرد، اما مانعی در دوستی آنها تولید گردیده بود، فاصله ای بین آنها پیدا شده بود. بعد از امتحانات محسن عروسی کرد. ازین سرونه به بعد میان دور رفیق جدائی افتاد و به ندرت یکدیگر را می دیدند... ابتدا شریف از محسن متنفر شد، ولی از آنچه رفیقش را سرزنش می کرد به سر خودش آمد. چون در همین اوان مسافرتی به عنوان دیدار خویشانش به آباده کرد. در آنجا اقوامش دور او را گرفتند و وادار شد دختر خاله اش را بگیرد. یعنی با در نظر گرفتن الحاق املاک شریف با مملکت عفت که از پدرش به ارث برده بود، و از اینقرار املاک پدرش که در سورمک نزدیک گنبد بهرام واقع شده بود به املاک زنش متصل میشد. اما شریف بهیچوجه کله محاسبه و برآوردهای اقتصادی را نداشت. بالاخره مراسم عقد با سرعت مخصوصی انجام گرفت. همینکه شریف را با عروس دست بدست دادند و در اطاق تنها ماندند، عفت شروع بخنده کرد، یکجور خنده تمام نشدنی و مسخره آمیز بود که تمام رگهای شریف را خرد کرد. شریف ساکت کنار اطاق نشسته بود و جزئیات صورت زنش را با صورت مادر زنش مقایسه میکرد، چون دختر و مادر شباهت تمامی با یکدیگر داشتند و حس میکرد همینکه زنش پا بسن می گذاشت، بهیچ وسیله ای جلو زنتی او را نمیتوانست بگیرد تا موقعیکه نسخه دوم مادرش میشد. بعد هم دعوای خانوادگی، مشاجره های تمام نشدنی سر موضوعهای پوچ، همه پیش چشمش مجسم گردید. خنده عفت مزید بر علت شده بود، نه تنها باو ثابت شد، بلکه حس کرد که این زن یک جور جانور غریب پستاندار بود که برای سرگردانی او خلق شده بود. خودش را به ناخوشی زد، شب را زیر شمدی که بوی صابون آشتیانی میداد خوابهای آشفته دید و فردا صبح بدون خدانگهداری عازم تهران شد. بعد دختر خاله اش رسوائی بالا آورد و پدرش جریمه این همه ناپرهیزی را خیلی گران پرداخت.

در غیبت شریف، محسن توسط یکی از اقوام با نفوذ خود وارد اداره امور مالیه شده بود، برای اینکه هر چه زودتر داخل در زندگی اجتماعی بشود و سرانجام بگیرد. به اصرار محسن، شریف هم به توسط اقوام او معرفی و وارد مالیه شد و هر دو مامور مالیه مازندران شدند.

در مازندران یکجا منزل گرفته و یگانه تفریح آنها بازی تخته نرد بود و روزهای تعطیل را به شهسوار میرفتند، محسن که علاقه و شوق بسیار به شنا داشت کنار دریا محل دنجی را برای شنا و آب تنی انتخاب کرده بود شریف هنوز خوب به خاطر داشت: یکروز که هوا گرفته و خفه و دریا منقلب بود، محسن به عادت معمول لخت شد و در آب رفت. اگر چه شریف جداً با اینکار مخالفت کرد، زیرا آب دریا بطور غیر عادی در کش و قوس بود! ولی محسن به حرف او گوش نداد- محسن به خودش مغرور بود با وجود ترس و دلهره ای که در قیافه اش دیده میشد، سماجت ورزید و شریف را مسخره کرد که از آب می ترسد و بعد با حرکت بی اعتنا و مرددی داخل آب شد. با بازوی لاغر و سفیدش که رگهای آبی داشت، امواج را میشکافت و از ساحل دور میشد- آب کم کم بالا میآمد. شریف همینطور که به این منظره خیره شده بود ناگهان ملتفت شد دید محسن دستش را بطرف او تکان داد و گفت: ((بیا...)) مثل صدائی که در خواب میشنوند. اما او کاری از دستش برنمیآمد- هرگز شنا بلد نبود. بعلاوه کسی هم در نزدیکی دیده نمیشد که بتواند باو کمک بکند. اول گمان کرد که شوخی است. با دهن باز و مردد بمحسن نگاه میکرد. محسن حرکت دیگری از روی ناامیدی کرد، مثل اینکه از او کمک میخواست. با

کوشش فوق العاده دستش را بلند کرد و با صدای خراشیده ای گفت: ((بی.. یا!)) و غرق شد - آب او را غلتانید، موجها روی هم می لغزیدند...

شریف مات و متحیر، سر جای خودش خشکش زده بود. فقط موجهای سبز رنگ را میدید که رویهم می لغزیدند و دور میشدند. بقدری متوحش شد که جرأت حرکت یا فکر از او رفته بود و همینطور خیره بدریا نگاه میکرد - امواج به پیچ و تاب خود میافزودند و آب تا زیر پای او روی ماسه بالا آمده بود. موجهای پر جوش و خروش که روی سرشان تاجی از کف سفید دیده میشد، میآمدند و زیر پای او روی شنها خرد میشدند. شریف بی اراده برگشت و با گامهای سنگین زیر باران بطرف جنگل رفت و با احساس مخصوصی که بنظرش میآمد از دنیا و موجوداتش بی اندازه دور شده، همه چیز را از پرده کدری میدید و صدای خفه ای بغل گوشش تکرار میکرد: ((تو پست هستی، تو آدمکشی!...))

در این موقع مرگ بنظر او بی اندازه آسان و طبیعی میآمد، زندگی به نظرش فریب مسخره آلودی بیش نبود. آیا چهار پنج ساعت پیش با محسن روی چمن نهار نخورده بود. محسن که آنقدر سردماغ، چالاک و دلربا بود ته دیگ را با چه لذت و اشتیائی کروچ کروچ میجوید! بعد همینطور که روی سبزه دراز کشیده بود، برای او جسته گریخته درد دل میکرد که زنش آستن است و مدتی است که از او کاغذی نرسیده ولی از ترس مالاریا و تکان راه او را در تهران گذاشته بود، از نقشه آینده خودش، از تفریحات صحبت میکرد. اولین بار بود که او صحبت جدی با شریف میکرد. حالا مثل شمعی که فوت بکنند مرد و خاموش شد! آیا همه اینها حقیقت داشت؟ آیا خواب ندیده بود؟ او مرده بود مثل اینکه تا این لحظه به معنی مردن دقیق نشده بود. و تن او بدون دفاع مانند گوش ماهیهای مرده و خرده ریزهای دیگر زیر امواج دریا که زمزمه میکردند، بی تکلیف بدست هوا و هوس موجها سپرده شده بود، می لغزیدند و دور میشدند؛ فقط یکدسته کلاغ سیاه کنار دریا، زیر باران در سکوت پاسبانی میکردند! شریف برای اولین بار با خودش گفت: ((باید این اتفاق بیفتد!.. اما چرا... چرا باید؟...)) تا دو روز دنیای ظاهری بی رنگ و محو بنظر شریف جلوه میکرد مثل این بود که همه چیز را از پشت پرده کدر دود میبیند. سرش گیج میرفت، اشتها نداشت و بهیچ وسیله ای نمی توانست به خودش دلداری بدهد. در صورتیکه به این آسانی میشد مرد! او میخواست که بمیرد و بعد از چند ساعت، آب دریا بدن او را مانند چیز بی مصرف کنار ساحل بیندازد و دو باره زمزمه افسونگر و غمناک خود را شروع بکند، قوه مرموزی او را بسوی این امواج که همه بدبختیها را میبست و آرزوی موهوم زندگی را با خودش میبرد میکشاند. صدای موجها بیخ گوشش زمزمه میکرد: ((بیا... بیا...)) آب تیره دریا او را بسوی خودش میخواند. اما صدای دیگری باو میگفت: ((تو پست هستی... تو جانی هستی. چرا برای نجات دوستت اقدامی نکردی؟))

این پیش آمد به قدری در خاطر شریف زنده بود که نه تنها جزئیات آنرا هنوز بیاد میآورد، بلکه در گیرودار آن شرکت داشت. هر دفعه به ساعت مکتب محسن نگاه میکرد وقایع گذشته جلوش نقش می بست. چون دو روز قبل از این پیش آمد، محسن ساعت مکتب را باو داده بود که برای مرمت به ساعت ساز بدهد. اتفاقاً ساعت در جیب او مانده بود و هنوز هم آنرا مانند چیز مقدسی با خودش داشت. شریف بالاخره از مأموریت استعفا داد و به تهران برگشت. چندین بار جوای زنی و بچه محسن شد، ولی اثری از آنها بدست نیاورده و به مرور ایام این خاطرات از نظرش محو شده بود. اما ورود ناگهانی مجید تأثیر غریبی در او کرد و زندگی قوی تر و درد ناک تری به این یاد بوها بخشید. حالا همزاد زنده رفیقش

از گوشت و استخوان جلو او نشسته بود! کی میدانست، شاید خود او بود. چون پیری او را که ندیده بوده. در همین سن و با همین قیافه و اندام رفیقش ناگهان از نظر او ناپدید شد. شریف پی برد که محسن نمرده بود، بلکه روح او در جسم این جوان حلول کرده بود، شاید این دلیل و برگه زندگی جاودان بود، شاید همان چیزی را که زندگی جاودانی میگفتند مبداء خود را از همین تولید مثل گرفته بود. پس از این قرار محسن نمرده بود، در صورتیکه او تا ابد میمرد، چون از خودش بچه نگذاشته بود! در عین حال شادی عمیقی باو دست داد که بکلی نیست و نابود خواهد شد. عقربک ساعت مکب دقایق او را که بسوی نیستی میرفت میشمرد.

شریف در رختخواب غلت میزد، با فکر محسن بخواب رفت و هنوز تاریک و روشن بود که با فکر مجید از خواب پرید. خمیازه کشید، حس کرد که خسته و کوفته است. دهنش بد مزه بود. بلند شد جلوی آئینه نگاهی بصورت خود انداخت. پای چشمهایش خیز داشت، چین های صورتش عمیق تر شده بود، موهایش ژولیده بود و یک رگ از کشاله ران تا پشت کمرش تیر میکشید، بعد رفت با احتیاط از لای درز در اطاق مهمانخانه به تخت مجید نگاه کرد. یک تکه از روشنائی پنجره روی صورت او افتاده بود. صورتش حالت بچه گانه داشت و لپهایش گل انداخته بود و دانه های عرق روی پیشانی او میدرخشید. دستش را با مشت گره کرده از زیر شمد بیرون آورده بود. بنظرش مجید یک وجود روحانی و قابل ستایش جلوه کرد. به عادت هر روز، شریف زیر درخت بید کنار استخر، پهلوی بساط ناشتائی نشسته بود و سیگار میکشید، که مجید آمد پای چاشت نشست. بعد از سلام و تعارف، شریف برای اینکه موضوع صحبتی پیدا بکند، از او پرسید که ساعت دارد یا نه. پس از جواب منفی مجید، شریف دست کرد ساعت مکی که یک بار به پدرش بخشیده بود، در آورد و گفت: «این امانتی است که از پدرتان پیش من مانده بود.»

مجید ساعت را گرفت. نگاه سرسرکی بآن انداخت. مثل اینکه جانور عجیبی را دیده باشد، خوشحالی بچه گانه اما گذرنده ی در چشمهایش درخشید. بعد ساعت را در جیبش گذاشت بی آنکه اظهار تشکر بکند. شریف زیر چشمی او را میپایید. در این لحظه او با یاد بوهای ایام جوانیش زندگی میکرد. و جزئیات یاد بوهای دنیای گمشده ای که مانند خواب با پدر مجید گذرانیده بود جلو چشمش مجسم شده بود. از تمام حرکات مجید حتی نان خوردن او انعکاسی از پدرش جستجو میکرد. و مجید که نسخه ثانی پدرش بود کاملاً آرزوی شریف را بر می آورد. بعد دست کرد با احتیاط عکسی را از بغلش در آورد بدست مجید داد و گفت: ((این عکس فوری را با مرحوم پدرتان در گاردان پارتی برداشتم. آنوقت من هنوز حصبه نگرفته بودم که موهای سرم بریزد!))

مجید نگاهی از روی بی میلی به عکس انداخت، گوئی عکس بیگانه ای را دیده است و بزمین گذاشت. بعد نگاه گیجی بصورت شریف کرد، انگاری تا این موقع ملتفت طاسی سر شریف نشده بود شریف عکس را برداشت و بلند شد و با مجید به اداره رفتند.

دو هفته زندگی افسون آمیز شریف بطول انجامید و او با پشتکار خستگی ناپذیر مجید را به ریزه کاریهای اداره و رموز محاسبات آشنا کرد. بهمین علت مجید طرف توجه سایر اعضای اداره شد. در زندگی اداری و داخلی شریف نیز تغییرات کلی حاصل شده بود. پشت میز اداره به کارها بیشتر رسیدگی و دقت میکرد. هر هفته که به سرکشی دهات اطراف آباده میرفت مجید را بعنوان منشی مخصوص همراه خودش میبرد. در خانه از غلامرضا ایرادهای بنی اسرائیلی نمیگرفت. وسواس تمیزی از سرش افتاده بود

و در هر گیلای آب میخورد. بنظر میآید که شریف با زندگی آشتی کرده. غذا را با اشتها میخورد، چشمهایش برق افتاده بود. زیرا زندگی گمشده خود را از نو بدست آورده بود، آنهم در موقعیکه زندگی او را محکوم کرده بود! شبها مجید لابلایانه و بی تکلیف میآمد دم بساط فور می نشست، با شریف تخته نرد میزد یا صحبتهای دری وری میکرد، و همیشه پیش از اینکه برود بخوابد شریف پیشانی او را پدرا نه میبوسید. یک نوع حالت پرکیف، یک جور عشق عمیق و مجهول در زندگی یک نواخت، ساکت، تنها و سرد شریف پیدا شده بود که ظاهراً هیچ ربطی با عوالم شهوانی نداشت، یک جور اطمینان، بیطرفی، سیری و استغنای طبع در خودش حس میکرد و در عین حال احساس پرستش مبهم و فداکاری پدرا نه ای نسبت به مجید آشکار مینمود. او وظیفه خودش میدانست که از مجید سرپرستی بکند، مواظب اخلاق و رفتارش باشد. آیا مجید جای بچه خود او نبود! آیا ممکن بود که شریف بچه خودش را تا این اندازه دوست داشته باشد؟

یکروز گرم تابستانی که آسمان از ابرهای تیره پوشیده شده بود، در اداره مالیه کار فوق العاده ای پیش آمد کرد. از یک طرف مفتش تحدید تریاک از مرکز رسیده بود و از طرف دیگر کمیسیونهای اداری مانع شد که شریف ظهر بخانه برود. ناهار را در اداره خورد و غلامرضا با تر دستی مخصوص در اطاق آبدار خانه اداره بساط فور را برپا کرد. شریف بعجله مشغول رسیدگی کارهای اداری شد و یکی دو بار مجید را احضار کرد ولی مجید با دانه نیامده بود.

هوا گرگ و میش بود که غلامرضا هراسان به اداره آمد و بزور وارد اطاق کمیسیون شد. قیافه او به اندازه ای گرفته بود که شریف یکه خورد، از پشت میز بلند شد و بعجله پرسید: ((مگر چی شده؟)) ((آقا... آقای مجید خان تو استخر خفه شده... من وقتی که ظهر بخانه برگشتم دیدم در از پشت بسته... چند ساعت انتظار کشیدم، بعد از خانه همسایه وارد شدم، دیدم نعش آقای مجید روی آب آمده...))

شریف آب دهانش را فرو داد. خرخره اش حرکت کرد و دوباره سر جای اولش قرار گرفت. بعد با صدای خفه ای گفت: ((پس... دکترا خبر نکردی؟))

((آقا، کار از کار گذشته، نعش سرد شده. روی آب آمده بود، نعش را بردم در ایوان گذاشتم!)) طعم تلخ مزه ای در دهن شریف پیچیده، با گامهای سنگین از اطاق کمیسیون بیرون رفت. هوا خفه و تاریک بود، باران ریزی میبارید. عطر مست کننده زمین و بوی برگهای شسته در این اول شب تابستانی در هوا پراکنده شده بود. شریف از چند کوچه گذشت. غلامرضا ساکت مثل سایه دنبال او میرفت. در خانه اش چهار طاق باز بود، چراغ توری در ایوان میسوخت. نعش مجید را در ایوان گذاشته بودند، رویش یک شمد سفید کشیده بود. زلفهای خیس او از زیر آن پیدا بود و بنظر میآمد که قد کشیده است. شریف پای ایوان زیر باران ایستاد، ناگهان نگاهش به استخر افتاد که رویش قطره های باران جلوی روشنائی چراغ چشمک میزدند. نگاه او وحشت زده و تهی بود، این استخر که آنقدر دقایق آرامش و کیف خود را در کنارش گذرانیده بود! یکمرتبه سر تا سر زندگیش در این شهر، میز اداره، بساط فور، درخت بید، کبک دست آموز و تفریحاتش همه محدود و پست و مسخره آمیز جلوه کرد. حس کرد که بعد از این زندگی در این خانه برایش تحمل ناپذیر است، به آب سیاه و عمیق استخر که مثل آب دریا بود خیره شد. بنظرش آب استخر یک گوی بلورین آمد - اما این هیكل انسانی که در این گوی دست و پا میزد که بود؟ درین گوی او مجید را میدید که بازوهای لاغر سفید خود را که رگهای آبی داشت در آن

تکان میداد و با و میگفت: ((بیا... بیا...!)) چه جانگداز بود! پرده تاریکی جلو چشم شریف پائین آمده بود. به قدمهای گشاد و بی اعتنا برگشت.

دستها را به پشت زد، زیر باران از در خانه بیرون رفت همان حالتی که در موقع مرگ محسن حس کرده بود، دوباره در او پیدا شد. با خودش تکرار میکرد: ((باید این اتفاق افتاده باشد!)) جلو چشم سیاهی میرفت، باران تندتر شده بود، اما او ملتفت نبود. منظره های دور دست مازندران محو و پاک شده مثل اینکه از پشت پرده کدر همه چیز را می بیند، جلو چشمش نقش بسته بود و صدائی پشت گوشش زمزمه میکرد: ((تورنل هستی... تو جانی هستی!...))

این جمله را سابق بر این در خواب عمیقی شنیده بود. او با تصمیم گنگی از منزل خارج شده بود که دیگر به آنجا برنگردد. حس میکرد در دنیای موهومی زندگی میکند و کمترین ارتباطی با قضایای گذشته و کنونی ندارد. از همه این پیش آمدها دور و برکنار بود! باران دور او تارتیده بود، او میان این تارهای نازک شده خیس بود و دانه های باران مثل جانورهای لزجی بود که این تارها را میگرفتند و پائین میآمدند. شریف مانند یک سایه سرگردان در کوچه های خلوت و نمناک زیر باران میگذشت و دور میشد...

پایان